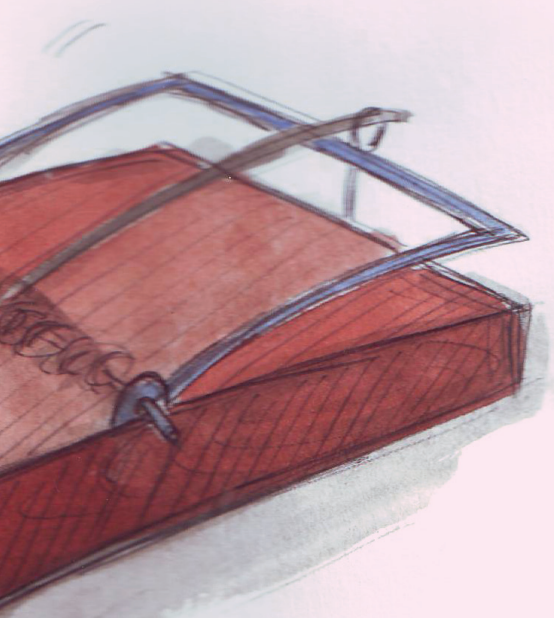


سیدحسین ذاکرزاده

هنگامی که نمی‌شود آنچه



عکس دست به دست می‌چرخید. این را از نگاه‌های مرموز و خنده‌های تلخشان حدس می‌زد. حتی خیال می‌کرد گریه‌های محله هم بولوتوت او را دیده‌اند که این‌طوری به او نگاه می‌کنند. دلش می‌خواست همه‌شان را با همین دستان لرزانش خفه کند. ولی زورش که به همه نمی‌رسید. نه می‌توانست جلوی این تکثیر را بگیرد و نه با همین دستان لرزانش همه را خفه کند، تصمیم گرفت خودش را خلاص کند. ولی می‌دانست که این راهش نیست.



دیگر نگران چیزی نبود. چون غیر از خودش کسی تلفن را جواب نمی‌داد. برای همین به هر کس می‌رسید شماره می‌داد. تازه حالا که دیگر کار از این هم راحت‌تر شده بود و لازم نبود با هزار ترفند و روش به این و آن شماره بدهد، شماره‌اش را بولوتوت کرده بود و می‌فرستاد. او از وقتی که موبایل خریده بود خلاف‌تر شده بود.



خودش هم نمی‌دانست چرا این کار را کرده است. چیزی درون دلش او را قلقلک می‌داد تا این کار را انجام دهد اما حالا که نتیجه‌اش را می‌دید، حسایی پشیمان بود. یادش آمد که چگونه با هزار حيله موبایلش را وارد محوطه استخر کرده بود. خودش اعتقادی به حجاب نداشت و خیلی نامناسب لباس می‌پوشید. شاید برای همین یا از روی لجبازی چنین کاری کرده بود. عکس‌هایی را که گرفته بود روی وبلاگش گذاشت. مراجعینش صد برابر شده بودند و روزی صدها پیام می‌فرستادند و درخواست عکس‌های بیش‌تری می‌کردند. اما وقتی آن پیام را خواند دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و حسایی گریست. آنجا نوشته بود: «خان! تو باعث شدی زندگی‌ام را از دست بدهم، همسر من مرا طلاق بدهد. امیدوارم در زندگی‌ات هیچ وقت رنگ خوشی را نبینی. دیدار به قیامت!»



موبایلش آن قدر پیچیده بود که بعد از ماه‌ها هنوز نتوانسته بود از سر در بیاورد. این موبایل پیچیده و گران را فروشنده با چرب‌زبانی ماهرانه‌ایی - به قول بچه‌ها - بهش انداخته بود. همه می‌گفتند مثل یک لب‌تاپ می‌تواند عمل کند. کلی اطلاعات و مطالب را می‌شود درونش ذخیره کرد. برای همین سعی کرد از موبایلش درست و حسابی سر در بیاورد و اطلاعات کاریش که خیلی مهم و خصوصی هم بودند را در موبایلش ذخیره کند تا همیشه همراهش باشد. بالاخره باید از آن همه پول بی‌زبانی که داده بود استفاده می‌کرد. اما بعد از گذشت چند هفته متوجه شد که اسرار کاریش فاش شده و ضرر بزرگی کرده است. هر چه فکر کرد نفهمید این اطلاعات از کجا درز کرده است.



حسابی عوض شده بود. هم اُفت تحصیلی کرده بود و هم اخلاقی. زود عصبی می‌شد و هر چیزی را بهانه می‌کرد برای قهر کردن و از خانه بیرون رفتن. کارهای مشکوکی هم می‌کرد که تا به حال سابقه نداشت. از وقتی برایش موبایل بولوتوت‌دار خریده بودند عوض شده بود.





دست خودش زنگ می‌زد، اما از غروب تا حالا صد بار بهش زنگ زدم ولی جواب نمی‌ده» بالاخره تلفن زنگ زد. با عجله و دلواپسی گوشی را برداشت. صدایی از پشت تلفن گفت: «مادر من الان تو کلاتریم، موبایلم رو دزدیدن، کارم تموم شد برمی‌گردم نگران نباش.» از روزی که برایش موبایل خریده بودند وسواس مادرش صد برابر شده بود.



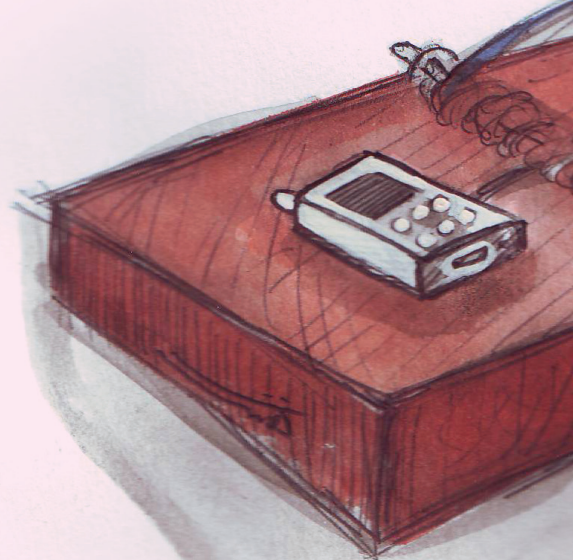
دیگر صدای همه را درآورده بود. هر جا می‌نشست فقط حواسش به بازی بود. اصلاً نمی‌فهمید ساعت‌ها چگونه می‌گذرد برای همین به خیلی از برنامه‌هایش نمی‌رسید. آن قدر قوز کرده بود و نشسته بود که گاهی همان‌طور چارچنگولی می‌ماند و نمی‌توانست کمرش را راست کند. رکورد همه بازی‌های موبایل را شکسته بود. فقط یک بازی بود که هنوز رکوردش را شکسته بود و ازش سیر نمی‌شد. اما بعد از بازی سرش حسابی گیج می‌رفت و چشمانش هم تار می‌دید. بعداً معلوم شد در همین چندماه، چشمش یک‌ونیم نمره ضعیف‌تر شده است.



هر چه فکر می‌کرد نمی‌توانست دلیل این کارشان را بفهمد. مگر او با آنها چه کرده بود که حالا باید این‌طور تقاص می‌داد. غریبه‌ای در آن عروسی نبود، همه فامیل و آشنا بودند و روحیات و اعتقادات او را هم می‌دانستند، پس چه کسی این عکس را آن هم با آن سر و وضع و لباس از او گرفته و پخش کرده بود. فکرش به جایی نرسید. چشمان خیشش را روی هم گذاشت و دیگر چیزی نفهمید. وقتی بعد از سه روز چشمانش را باز کرد چهره غمزده دخترعمویش را با نگاه اشک‌آلود بالای سرش دید. خواست دستش را دراز کند اما شلنگ سرم اجازه نمی‌داد تا دستش را حرکت دهد به صورت دخترعمویش خیره شد و با بی‌حالی گفت: «خدا هر دومی رو ببخشه.»



بی‌احترامی که شاخ و دم ندارد. مگر باید حتماً یقه یکدیگر را بگیریم تا اسمش شود بی‌ادبی؟! وقتی چند نفر بزرگ و کوچک در یک جمع نشسته‌اند ولی به جای صحبت کردن و خبردار شدن از حال و روز یکدیگر و بقیه، فقط به گوشی‌های رنگ و وارنگشان ور می‌روند، اسم این کار غیر از بی‌احترامی و بی‌نزاکتی چه می‌تواند باشد؟ حالا دیگر مهمانی‌ها جایی برای حل مسائل و درد دل نیست. بلکه جایی است که در آن جدیدترین اس‌ام‌اس‌ها، بولوتوت‌ها و عکس‌ها رد و بدل می‌شود. به همین سادگی داریم از هم دور می‌شویم، به همین سادگی!



وقتی OK را می‌زد حسابی در دلش قنچ زد. حتماً چیز جالبی پیدا کرده بود. نمی‌دانست دوستش از کجا این بولوتوت‌های ناب را پیدا می‌کند. حالا او شده بود رابط دوستش با چند نفر دیگر. وقتی دانیلود تمام شد رفت توی گالری تا بولوتوت را ببیند. اما با اولین نگاه‌ها سرش داغ شد و جلوی چشمش سیاهی رفت. نفهمید چه بر سرش آمده، خون درون رگ‌هایش سرعت گرفت و صورتش قرمز شد. در آن لحظه فقط به این فکر می‌کرد که دوستش این بولوتوت را از کجا آورده، بی‌محابا دستانش را دور گلویش رقیقش حلقه زد و فشار داد و در حالی که چشمانش کاسه خون شده بود و صدایش می‌لرزید گفت: «نامرد اینو از کجا آوردی؟» دوستش با صورت کبود به سختی نفس می‌کشید و اشاره می‌کرد تا رهایش کند تا بتواند حرف بزند. وقتی دستانش را از روی گلویش رقیقش برداشت رقیقش با ترس و بهت در حالی که سرفه می‌کرد گفت: «تو پارک همه اینو دارن.»



ساعت‌ها گریه کرد. هر چقدر اطرافیان دلداریش می‌دادند فایده‌ای نداشت. پسر منظم و سر به راهش از شهر بیرون رفته بود و تا به حال که ساعت ۱۰ بود برنگشته بود. همه‌اش می‌گفت: «حتماً بلایی سرش آمده، تصادف کرده یا از جایی افتاده، شاید هم آدم‌های عوضی و معتاد لت و پارش کرده باشند.»

هر چه دیگران اصرار می‌کردند که خیال بد به دلش راه ندهد و هنوز هم آن قدر دیر نشده، به خرجش نمی‌رفت. یکسره می‌گفت: «اگر سالم بود موبایلش رو جواب می‌داد»

